یارم بوفا عشق بسی داد و جفا کرد
هر وعده که با من بوفا داد جفا کرد

مهر تو بر آیینهٔ دل پرتوی انداخت
مانندهٔ ماه تو ام انگشت نما کرد

هر جور که دیدم ز جهان آن ز جفا بود
آن بود جفایش که مرا از تو جدا کرد

مشکین سر زلفت که صبا رفت و کشیدش
بر بوییش اگر مست نگشت از چه رها کرد

بر زلف تو تا این دل یکتا بنهادم
بار دل من زلف ترا پشت دوتا کرد

هر چند که چشم تو خدنگ مژه راست
زد بر هدف سینه بر آنم که خطا کرد

شد باد صبا برد دلم وز این روز
کو رفت و حدیث سر کویت همه جا کرد

بلبل مکن از گل گله بسیار که آورد
صد برگ برای تو و کارت بنوا کرد

سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب
با او غم عشق تو چه گویم که چها کرد

یار می آید و در دیده خبان می آید
که پری پیکری از عالم جان می آید

سر سودای تو گنجیست نهان در دل من
بزبان میرود آن چون بزبان می آید

من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم
چکنم گر در و دیوار بفغان می آید

بجمالت که اگر بی تو نظر بر خورشید
میکنم در نظرم تیغ و سنان می آید

تا تویی در دل من کی دگری میگنجد
با کجا در نظرم هر دو جهان می آید

مرهم لطف خوش آید همه کس را لیکن | زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می آید
بحیاتت که اگر میخورم از دست تو زهر | خوشتر از آب حیاتم بدهان می آید
بر دلم صحبت آنکس که ندارد ذوقی | گر همه جان عزیزست گران می آید

میرود در رخ و قد تو سخن سلمان را
لاجرم نازک و زیبا و روان می آید

ای عمر رفته باز نمی آیی از سفر | وی بخت خفته هیچ نداری ز ما خبر
ما همچنان خیال تو داریم در دماغ | ما همچنان جمال تو داریم در نظر
از بوی تو نشانه نسیمست با صبا | وز رنگ تو نشانه نشانست در قمر
سر بر نهیم بر سر سودای وصل و هیچ | از پیش خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و ان بعد ازین رود | مائیم و آه سرد و لب خشک و چشم تر
رفتی و در پی تو نهادست دل و بس | جان عزیز نیز روانست بر اثر

پرده از روی خویش ای صبا بردار | وین حجاب از میان ما بردار
بتماشای جان ز باغ رخش | دامن زلف مشک سا بردار

هم‌رهانیم در طریق وفا / من پی میروم تو پا بردار

چون غبارم من او شهان خیزان / میتوانی مرا ز پی بردار

بر سر کوی او چو جان بخشند / بهره بهر این گدا بردار

و ز خوان لبش نواله دهند / قسم این جان بی نوا بردار

چشم عشاق راز خاک درش / ذرّه بهر توتیا بردار

سر ز ما جست و ما بفرمانش / سر نهادیم گو بیا بردار

ای دل از زلفش ار صبا بوئی / میبرد دامن ای صبا بردار

دل ز تقوی گرفت سلمان را / ساقیا جام جان فزا بردار

چوگان زلفش از دل من برد گوی سبز / ای دل بگیر سرش آن خم چوگان و گوی بر

ما نیم نیم جانی اگر میل می کند / با او بجان مضایقه نیست گو ببر

و ز چشم زر در سر گفت و گوی عقل / ای عقل از سرم برو این گفت و گو ببر

ای آشنا چه در پی بیگانه میروی / انرا که درد تست تو درمان او ببر

صوفی ز خمار زندان بخورده است / ساقی برای او قدحی زین سبو ببر

تا عرض رنگ و بو نکند گل بباغ رو / بویش صبا ببرده و رنگش ز رو ببر

گر زانچه عمر همه مطلبی کرده‌ایم کم — این زنگ زنگ از آینهٔ او ببر

می‌آورم به پیش تو حاجت که گفته‌اند — حاجت به پیش صاحب روی نکو ببر

یارب مرا به آرزوی خویشتن رسان — یا از دل و دماغ من این آرزو ببر

خو کرده است بر دل تنگ تو جور دوست
سلمان جفای آن صنم تنگ خو ببر

جهان جان بگرفتی بحسن عالم گیر — جهان چه باشد و جان چیست هرچه خواهی گیر

ترا هزار اسیرند در کمند دو زلف — مرا هزار و یکی گیر از آن هزار اسیر

اگر بهیچ نگیری تو صید را چکند — گرفت بر طرف تست نیست بر نخجیر

دل من از سر زلفت نمیرود جایی — کجا رود دل بیچاره پای در زنجیر

نشاط عشق تو امروز نیست در دل من — حلاوتیست فورقه چون شکر با شیر

تو بادشاهی و من بنده قوی عاجز — تو آفتابی و من ذره عظیم حقیر

بهیچ طعنه نخواهیم گشتن از تو نفور — بهیچ زخم نخواهیم کردن از تو نفیر

مرا ز روح شکیبست و نیست از تو شکیب — مرا ز عمر گزیرست و نیست از تو گزیر

مپرس حال دل از من ز اشک خونین پرس — که اشک حال دل از دیده میکند تقریر

زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست — امید عفو که لطف توست عذر پذیر

خدنگ غمزه‌ات از جان گذشت سلمان را
منورست برین دل نشانه بی تیر

رحمت ما میده زاهد ترا با ما چه کار
عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار

زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت
مرد امروزیم ما را با غم فردا چه کار

جای سربازان عیارست کوی عاشقی
ای ملامت گر برو بنشین ترا اینجا چه کار

راز لعل شاهدان از عاشقان پوشیده نیست
متقی را در میان مجلس صهبا چه کار

ما ز سودای دو چشم آهوی سرگشته‌ایم
ورنه این سرگشته را با کوه و با صحرا چه کار

دل ز بی گوهری از راه چشم رفته است
سر گرا گوهر نباید در دل دریا چه کار

دین و دنیا هر دو باید باخت در بازار عشق
مردم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار

ما شراب و شاهد و کوی مغان دانیم و بس
با صلاح و توبه و حج و حرم ما را چه کار

عشق اگر زیبا بود معشوقه گو زیبا مباش
عشق را با صورت زیبا و زیب آرا چه کار

تا نپنداری که سلمان را نظر بر شاهدست
مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار

زین بیش داشت یار غم کار و بار ما
آخر فرو گذاشت بیکبار کار و بار یار

عمری گذشت تا سخنم را بهیچ وجه
در خود نداد ره دهن تنگ یار

چندانکه میروم ز پی یار جز غبار
چیزی بمن نمیرسد از رهگذار یار

افتاده ام به بحر و آنگه کدام بحر
جائیست دل که نیست در دیار یار

یار جهان کجا و دل تنگم از کجا
بحری که نیست ساحل آن جز کنار یار

بگرفته است دامن من هیچ آب و خاک
الا که آب دیده و خاک دیار یار

یارا باختیار تو شد نیک ور نشد
واجب شود متابعت اختیار یار

چون غنچه ام اگرچه بسی خار زیر دست
یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یار

بلبل گذاشت شاخ سمن میل خار کرد
الا که آب دیده و خاک دیار یار

سلمان تو چند دعوی یاری کنی که خود
پیداست بر محک محبت عیار یار

سالک ره را با مالک و رضوان چه کار
عابدان قبله را با کفر و با ایمان چه کار

طالب درمان نه مرد درد کار عاشقست
دردمندان غمت را با غم درمان چه کار

صحبت گل را و دل را هر دو عالم واسطه
وصل جانانست و زین جسم را با جان چه کار

چون زلیخای هوایت دامن جانم گرفت
یوسف جان مرا در بند و در زندان چه کار

عقل میگوید که این راهیست بی پایان مرو
کور بد عقلا ترا با بی سر و پایان چه کار

جان بسر کردیم و میجوییم زخمش را بجان
هر که او را نیست این قوت درین میدان چه کار

کار من عشقست و مذهب عاشقی و هر کسی
مذهبی دارد ترا با مذهب سلمان چه کار

نسیم صبح بر و بوی آن دلستان بمن آور
سلام ما برسان و جواب آن بمن آور

نوای بلبل معنی بصبوتی که توانی
بگلستان بر و برگی گلستان بمن آور

صباش میبرد از آستین عبیر بدامن
تو مردمی کن و گردیش ز آستان بمن آور

دوای از نفس پستد ز طالبان دلشاد
ز درد دلش آنچه بیابی هم آنچنان بمن آور

بدیده دگر ده بگوشش از زبان دل من
تلطفی کن و بر جبین نگار این بمن آور

ترا دهان و دهن تنگ یار هست محال
حکایتی نهانی از آن دهان بمن آور

نصیب من سم است اگر شمیم و قند
مبر زمان تعلل همان زمان بمن آور

دل شکسته سلمان که نیست نام و نشانش
بجوی در سر زلفش ازو نشان بمن آور

میبرد سودای چشم مستت از راهم دگر
از کجا بید آشد این سودای ناگاهم دگر

دیده می بندم ولیکن عکس خورشید بلند
در درون می افتد از دیوار کوتاهم دگر

هست در من آتشی روشن نمیدانم که چیست
این قدر دانم که همچون شمع می کاهم دگر

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر

زندگانی در غربت گر چنین خواهد گذشت
بعد ازینم زندگانی بیش نمی خواهم دگر

یار گندم گون که من سودای سنبل موی من
جو بجو بر باد خواهد داد جون کاهم دگر

ساقیا ز آب روان یک جرعه بر من فشان
هان که در خواهد گرفتن آتش اسهم دگر

در ازل خاک وجود ما بمی گل کرده اند
منع می خوردن مکن سلمان با کراهم دگر

یارب این مائیم از آن جان و جهان افتاده دور
سایه از آفتابی ناگهان افتاده دور

یا جو اشکیم از فراقش غرقه در خون جگر
بر کناری در میان مردمان افتاده دور

جون کنیم یاران که من بیمارم و مرکب ضعیف
جان بلب نزدیک و راهی در میان افتاده دور

رحمتی ای همرهان آخر که جای رحمت است
بر غریبی ناتوان از کاروان افتاده دور

بی نوا جون بلبلم دی که جون شاخ خزان
کز جمال گل بود در مهرگان افتاده دور

در غم ابروی او پیوسته نالان میروم
راست جون تیری که باشد از کمان افتاده دور

من جو پیکان زیری بیهوده ام روی زمین
بوده جو بایی نشانش ور نشان افتاده دور

ما نمی بینیم عالم جز بنور طلعتت
گرچه از ما سی جو ماه آسمان افتاده دور

الجنان کاند خب جشم بد مراد ور از رخت
باد جشم بد ز رویت الجنان افتاده دور

اگر آن موی میانم یکبار آید باز — گلشن عیش مرا تازه بهار آید باز

قاصدی باز نیاید ز بر یار و بود — قصد جان خود آن گر ز بر یار آید باز

شاهباز غمش از صید دل مسکینان — هیچ نگذاشت که بر عزم شکار آید باز

با دلم رفت قراری که قراری گیرد — وین دل آن نیست که هرگز بقرار آید باز

عمر من در پی کار تو شد و گر نشود — در پی کار تو عمرم بچه کار آید باز

کشتی هر که درین بحر خونخوار افتاد — تو مپندار که هرگز بکنار آید باز

آن دم از مستی سودای تو من باز آیم — کان پسینه نرگس جادو ز خمار آید باز

هر که در بند سر زلف تو مرد از خاکش — سالها بوی خوش مشک تتار آید باز

بر گل رقم از غالیه تر زده از ناز — گل را بخط نسخ قلم در زده باز

گل را زرهی ساخته از گره زلف — تا راه کدامین دل غمخور زده باز

بر گل زده حلقه و بر تنگ شکر قفل — امروز همه بر گل و شکر زده باز

آن ژاله صفت خویست آب حیاتست — یا آب گل تر که بگل بر زده باز

گل را بجز از خنده برآید ز خجالت — بس خنده که بر روی گل تر زده باز

صنم

هر سیم اشک که روان بود دیدهٔ ما
باپیکه رویم همه باز زده باز

با ساغر ما سنگ جفا میزنی ای دوست
با تو چو توان گفت که ساغر زده باز

همچون قلم اندر خطم از زلف تو زیرا
بی واسطه همچون قلم سر زده باز

گفتی که بهم برزنم کار تو سلمان
درهم زده زلف و بهم برزده باز

در مسجد چه زنی انیک در میکده باز
خیز زندانه قدم درنه و خود را در باز

مست رو بر در خمار که پیستان خراب
نکشند از پی هشیار در میکده باز

تا بدردی قدح جامه نمازی نکنی
چون صراحی نتوان گشت پس این برو نماز

کشتهٔ عشق بتانیم ز بی عشرت و عیش
مفلس کوی مغانیم ز بی نعمت و ناز

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست
راه کوته کن و بر خویش مکن کار دراز

هوی صوفی چه کنی کان همه زرقست و دب
نای پستان بشنو کان همه سوزست و نیاز

مجلس خلوت انس است و حریفان مست
مطربا بانگ ده و در و غمزه ساقی غماز

خون قرابه بریزید که ان بخت زنیست
خون آن باده که پنهان بخنده برده از

زبانی که نداند بجز سوختگان
میکند شمع بیانی ز سر سوز و گداز

آنکه هوش دل و دین و بتاراج برفت
کو تو باز آی که ما آمده ایم از همه باز

حبذا حالت پروانه که در روی حبیب … بهوای دل خود میکند آخر پرواز

بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز
در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز … وقت من شوریده بهم برزده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز … بر من زده طعنه و برخور زده باز

از غالیه رسمی زده بر گل و شکر … امروز همه بر گل و شکر زده باز

بر ساغر عشقم زده پیشک و لیکن … با توجه توان گفت که ساغر زده باز

من پیر چو قلم بر خط سودای تو ام … با آنکه من پیر زده را سر زده باز

از دود دل سوخته زنهار حذر کن … کآتش من سوخته دل در زده باز

مقصد پیره قلب که پالوده ام از چشم … با سکه رویم همه با زر زده باز

شهباز غمت است کبوتر دل سلمان
دریاب که با صید کبوتر زده باز

کارها دارد دل من با لب جانان هنوز … دور حسنش است اکنون اول دوران هنوز

در بهار حسنش از صد گل گلی نشکفته است … گرد گلزار شکفتن میدمد ریحان هنوز

روزی از چوگان زلف دوست تابی دیده ام … لاجرم چون گوی میگردیم سرگردان هنوز

سم

بر سر بازار عالم راز من در عشق او — آشکارا شد ولی من میکنم پنهان هنوز

همچنان سودای زلفت میدهد تشویش دل — از نفس می آیدم چون نافه بوی جان هنوز

خورده‌ام از دست عشقت سالها خون جگر — سالها رفتند و نچید آتشش ما را هنوز

ره روان عشق در بیدای سودایت بسر — همچنان خطت تصرف میکند در جان هنوز

نرگس رعنا شبی در خواب چشمت دیده است — بر نمی آرد سر از شرم در بستان هنوز

در بهای یک سر مویت دو عالم میدهم — گر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز

دل ز دست دوست می نالد که از عشقش جهان — تنگ شد بر ما کجایی ای دل نادان هنوز

بر سر کوی خودم دی دید ترک یار رقیب
گفت یعنی زنده است این سخت جان سلمان

ای صبا برخیز و کوی دوستان ما برس — جان ما آنجاست آنجا حال جان ما برس

اندک اندک پیش روان جان بیمار مرا — زیر لب بسیار بسیار از زبان ما برس

خفته است آن نرگس بیمار و ابرو بر سرش — حال بیماران جان ناتوان ما برس

انحرافی در مزاج مستقیم سرو ماست — گو بیا چون نیست سرو بوستان ما برس

رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب — رنگ ما این است از رنج نهان ما برس

شمع سان دارم تبی با آنکه باشد در دیار — قصه ما یک یک از اشک روان ما برس

خون چشمم ریخت عشقت گو خیالت گو بیا
در میان ما نشین وین داستان ما بپرس

کار ما عشقست و آنکه عقل سعیی میکند
عقل را باری چه کار اندر میان ما بپرس

این که میگویند جز سلمان جهان و جان بباخت
این سخن یکبار از آن جان و جهان ما بپرس

در زلف خویش هیچ وز حال ما بپرس
حال شکستگان کمند بلا بپرس

وقتی که بر پریشی کنی احوال درد را
ما را که کشته به جدایی جدا بپرس

حال شکستگان همه فی الجمله باز جو
چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس

خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس
آخر چه کرده ام ز برای خدا بپرس

خون میرود میان دل و چشم من بیا
بنشین میان چشم و دل ما جرا بپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد من
می گیر شمع را و ز سر تا به پا بپرس

جانها بباد زلف تو بر باد داده ام
ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس

کردم سوال دل ز خرد گفت ما از آن
بیگانه ایم این سخن از آشنا بپرس

تو پادشاه وقتی و سلمان گدای تست
ای پادشاه وقت ز وقت گدا بپرس

هست پیغامی مرا کو قاصد مشکین نفس
شست میجنبد صبا ای صبح کار تست و بس

بیغم

پیش خورشیدم مرا کاریست وانگه همچو صبح
کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس

ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که گشت
آفتاب از نور شمع آن شبستان مقتبس

یار من گو فلان گفت از غمت بر آسمان
میرسد فریاد من هر روز فریادم برس

من چو چشم ناتوانت خفته‌ام بیمار و نیست
جز خیال ابروانت بر سر من هیچکس

بارها از شوق رویت جان من میرفت و باز
از قفا سودای مویت میکشیدم بازپس

در دو عالم یک هوس داریم و آن دیدار تست
میرود جان و نخواهد رفتن از جان این هوس

نیشکر بستم به بادی هر دم به پشت و ز حسد
میزند طوطی جانم خویشتن را بر قفس

باز دست آموزم و سر رشته‌ام در دست تست
خواه چون بازم بخوان خواهی برانم چون مگس

نیست سلمان کم ز خاری خوش دامن مکش
ای گل خندان روی آخر تا از خار و خس

آنکه از جان دوست‌تر میدارمش
گر مرا بگذاشت من بگذارمش

دل بدو دادم ز من رنجید و رفت
میدهم جان تا مگر باز آرمش

آنکه در خون دل من رفته است
من چو چشم خویش می‌پندارمش

قالبی بی روح دارم میبرم
تا بخاک کوی او بسپارمش

روی با دریای تو میمالم مرنج
گر بروی سخت می‌آزارمش

گرچه رویش داد بر بادم چو زلف / همچنان جانب نگه میدارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش / آن طبیب را که من بیمارمش
گرچه بستست از بیار حسن من یار او / من کجا یارم که گویم یارمش
میدهم جان روز و شب در کار دوست / گو مران از پیش اگر در کارمش

با دل خود گفتم او را چیستی / گفت سلمان او گل من خارمش

چون تحمل میکند بی صحبت پیراهنش / چون کند افتاده است آن این ما بر گردنش
دست در گردن کمر یازد که با او آنکه ما سفت / جز زه پیراهن این دولت زهی پیراهنش
سوختم در آتشش چون عود و زانم همتیست / بیم آن دارم که دود من بگیرد دامنش
قوت و صبرم چو گوی برد کاهی زان نماند / بس که عشقش میدهد بر باد چون خرمنش
سردم از شوق تو عارف میدهد جا چو جانم / باز ساقی میکند روشن روانی در تنش
حاجی ار در کوی او یابد مقامی در حرم / روی کی تابد نگردد بعد از آن پیرامنش
جست راهی دل که زان ره پیش یار آید نهاد / بر دو چشم انگشت و بنمود راهی روشنش
من غبار راه یارم بار چون آب حیات / شکر ایزد را که بر خاطر نمی آید منش

در خرابات مغان مست بهم بر زده دوش / میکشیدند مرا چون سر زلف تو بدوش

دیدم از باده نوشین و لب نوش لبان / بزم رندان خرابات پر از نوشانوش

نفس راست روان راز نی آورده بلب / نکس سوختگان خون می آورد بجوش

قصه حال پریشان من امشب ز غمت / بدرازی سر زلف تو بگذشت ز دوش

عاقلان پند من بی دل بی هوش مده / می من ده که ندارم سر عقل و دل و هوش

در خرابات مغان دلق مرقع نخرند / برو ای خواجه مراد تو مرقع مفروش

جامه زرق و لباسات درین ره عیبست / اشکارا چه کنی خرقه بسوز و می نوش

گر چو شمعت بکشد یار از روی عتاب / ور چو چنگت بزند دست ز دستش مخروش

آتش شوق رخت شعله صفت سلمان را / آب رو ریخته بر خاک در باده فروش

عارفا لعل لبش می میدهد هشیار باش / چشم مستش ره زن خوابست هان بیدار باش

گر بدین عشق او بتو قرار داری عشق او / منکر عقلست و دین از عقل و دین بیزار باش

عیسی لطفش دوامی بخشد و جان میدهد / گر تو داری این هوس گر مرده که بیدار باش

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش
اختیاری گر ندارد اختیاری گو مباش

کار و بار روزبازار جهان هیچست و هیچ
کار اگر نیست ما را کار و باری گو مباش

ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی
گر نباشد گلخنی بر رهگذاری گو مباش

گر سپهر از پای بنشیند بخاری گو مخیز
ور زمین از جای بر خیزد غباری گو مباش

گر بخواهد رفت جان من جاک باری گو سرم
ور بخواهد رفت سر بر دوش باری گو مباش

عارفان از نعمت دنیا و عقبی فارغند
گر نباشد این دو ما را نیست عاری گو مباش

صد هزاران بلبل خوش گوست در باغ وجود
گر نباشد چون تویی سلمان هزاری گو مباش

ما از در او دور و چنین بر در و بامش
باد سحری میگذرد باد حرامش

تا بر گل روی از گله اش دام نهادند
مرغان زهوا روی نهادند بدامش

ای مرغ دلم سر زلفش خبرت نیست
گستاخ از آن میگذری بر در و بامش

روی تو بهشتست که شهدست لباش
لعل تو حقیقت که شکستست نباتش

آن روی چه رویست که با آن همه شوکت
شد شاه ربا حسن بهم بر روی غلامش

وقتست که سلطان سپه ابر ده انجم
در مملکت حسن زند سکه بنامش

مائیم به پای تو در افکنده سر خویش
ور غایت تقصیر سر انداخته در پیش

انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر
زان پس که برآورد به دست خودم از کیش

ای بسته به قصد من درویش میان را
زنهار میازار به موئی دل درویش

من شور تو دارم که لبان نمکین است
وازند بسی حق نمک بر جگر ریش

ساقی مکن اندیشه بده می که ندارم
من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش

ای جان گذری کن که ز هجران تو مردم
بی جان جهان خوش نتوان ساختن از این بیش

باز آ که من افتاده ام و غیر خیالت
کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش

عشاق به سر تاج نداند که دارند
از خاک کف پای تو تاجی به سر خویش

گفتم که دهی کام دلم گفت لبش نی
سلمان طلب ار طالب نوشی ستم نیش

مست چشمی که نباشد خبر از عاشقش
چه خبر باشد از احوال دل عشاقش

گرچه یادم نکند یار من مشتاقم
یاد باد آنکه جهانیست چو من مشتاقش

گر رود عهد سر من که ز سر کویش نرود
گر رود سر نروم من ز سر میثاقش

دفتر وصف رخش ار شواند برداخت
گر ورقهای گل و لاله بود اوراقش

عشق زهریست خوش ای دل که ندارد تریاق
در کش آن زهر هلاهل مطلب تریاقش

با چنان روی لطافت ملکش نتوان گفت | خبر نیک بروی که باشد ملکی اخلاقش

خلق گویند که سلمان سخن عشق مپوشش
چه بپوشم که شنیدند همه آفاقش

میکند غارت صبر و دل و دین سوداتش | آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش
گر دل و جان من دل شده بودی بر جای | گرمی در دل و جان جای نبودی رایش
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود | برد و لیکن بماند اثر سودایش
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی | گر ز اخلاص حکایت بکند سیمایش
خواب ما را ز خیالش نبود آسایی | بعد از آن هیچ ندیدیم بخواب آسایش
دست در دامن او میزنم و میکشمش | تا ز غم پیش من سر ننهند در پایش
عجب آنست که در بزم ریاحین گل را | زیر شمشاد نشانند تو بر بالایش
در پی باد صبا خندد رود سرگردان | دل ببوی شکن طره عنبرسایش
که خبر باید از آمد شدن پیک نسیم | گر نه بوی سر زلف تو کند رسوایش
غم عشق تو چو خوش میخورد اوی خرم | که بپالوده ام از دیده خون پالایش
هر که امروز بخلوت نفسی با تو نشست | غالبا رغبت جنت نبود فردایش

نداشت این دل شوریده تاب سودایش / سرم برفت و نرفت از سرم تمنایش

نبرد در وجود امق نبود مرد حریف / هزار دست ببابی ببرد غدارش

کسی که تافت از سر جور زلفش ازین گوش / بسیاه روی درآمد قفا و دورباش

غمش ز جای خودم برد و خود چه جای منست / که گر بکوه رسد برکند دل از جاش

رخ مرا که برو سیم اشک می بارد / بیان عشق عیان میشود ز سیمایش

نهفته داشت دلم راز عشق خود چون غنچه / هوای دوست دمش داد و کرد رسوایش

دل مرا اگر امروز رنجه داشت چه غم / دلم خوش است که خواهد نواخت فردایش

همه امید بالاو رحمتش دارد / وجود من که ز سر تا بپاست آلایش

گناه کار فرو مانده ام ببخش مرا / که هست بر من بیچاره جای بخشایش

سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود / رود ولیک بماند نشان سودایش

نعره زنان آمدم بر در میخانه دوش / نعره مستان شنید باده درآمد بجوش

رند خراباتیم داد شرابی گران / هر که خورد جرعه باز نیاید بهوش

مطرب مجلس بساز بر ده نشیمن / تا ببر شیم کنم جبه پشمینه پوش

هر که بصبح ازل صافی ازین می کشید / در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

مدعی چون شمع می‌دید به پیچید سر — زاری چنگش پیش نور آمد و بگرفت گوش

چند گویی با تو یک شب روز کردم چو شمع — من عجب دانم که امشب تا سحر مانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بپایان آمد و تابم نماند — چاره اکنون جز بمردن می‌ندانم چو شمع

میدهم سر رشتهٔ خود را بدست دوست باز — گرچه خواهد گشت میدانم بپایانم چو شمع

آبم از سر درگذشت و من باتش ایستادن — سرگذشت خود همه شب باز میدانم چو شمع

دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر ور من — برفشانی آستین من جان برافشانم چو شمع

بند بر پا و رسن در گردن خود کرده‌ام — گر نخواهی کشتنم برخیز و بنشانم چو شمع

گر سرم برداری از تن سر نگردانم ز حکم — ور نهی بر پای بندم بنده فرمانم چو شمع

احتراز از دود من میکن که هر شب تا بروز — اندرین محرابها با سوز و گریانم چو شمع

رحمتی آخر که من می‌میرم و بر سر مرا — نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع

مدعی گوید که سلمان او ترا دم میدهد — گو دمم میده که من خود کشتهٔ آنم چو شمع

درد سرم میدهد عقل مشوش دماغ — گو ز قدح یک فروغ وز همه عالم فراغ

مردم چشمی و بی مردم مدار خانه نور
مردمی فرما و روشن کن سرای چشم من

من ز چشم خود ملولم کاشکی برخاستی
از درت گردی و بنشستی بجای چشم من

هرکجا دردیست باشد در کمین جان ما
هرکجا گردیست گردد در هوای چشم من

تا خیالت آشنایی مردم چشم منست
هر شبی در موج خونست آشنای چشم من

ای صبا گر خاکپای او بدست آید ترا
ذره زان گوشه داری از برای چشم من

میزند چشمم رهی نو آنچنان کاندر عراق
رودها بربسته انداز بر و بالای چشم من

گرچه چشمم بسته است اما سر اشکم میرود
باز میگوید بمردم ماجرای چشم من

چشم سلمان را منور کن بروی خود که هست
روی تو آیینه گیتی نمای چشم من

تا بکی خواهی دلم بند هجران داشتن
یوسف جان عزیز اندر زندان داشتن

تا کی ای نور بصر کردن نظر با دیگران
همچو چشم از مردم خود روی پنهان داشتن

چند کردن روی در هستی پریشان همچو زلف
زان سبب مجموع را خاطر پریشان داشتن

جان قتیل تست بردارش مکن
چون عزیزش کرده خوارش مکن

چشم مستت را ز خواب خوش ممال — فتنه در خوابست و بیدارش مکن

زلف را یکبارگی بر بند دست — در ستم با خویش یارش مکن

صوفیا صافی کن از غش قلب را — یاد گر سودای بازارش مکن

عاشق خود را چرا رسوا کنی — کشته شد بیچاره بر دارش مکن

لاشه سلمان ضعیف افتاده است — بیش ازین بر دوش غم بارش مکن

جز بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن — بس بازگشت جانب رویش ها مکن

از من دلا منال که داری مراد دوست — این جور دیده گرد تو بر من جفا مکن

دیدش نخست دیده و رفتی تو بر اثر — خود رفته و دیده شکایت ز ما مکن

درد محبتی اگرت در درون بود — زنهار جز بداغ جبینش دوا مکن

سودای مشک خالص اگر داری ای صبا — بگذر ز چین زلفش و فکر خطا مکن

یک روز وعده بوفائی بده مرا — و انگه جفا بنجه عادت تست این و [illegible]

ای دوست هر کجا که تو خواهی سبب خصم — بر من بکن ولیک ز خویشم جدا مکن

عشاق را کشیدن جور و جفاست خو — سلمان برو بهرزه جفا خو فرا مکن

چندان بقا و ما را کار از شراب خوردن / گر ذوق می ندارم بروای آب خوردن

بر یاد روی جانان می گر خوریم الحق / ذوقی تمام دارد با گل شراب خوردن

ترکان چشم مستت آورده اند رسمی / از خون شراب دادن وز دل کباب خوردن

از مستی صبوحی قطعا نمی توانم / یک جام می چو عیسی با آفتاب خوردن

می را حساب فردا خواهند کرد و خواهم / زامروز تا بفردا می با حساب خوردن

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن / سرشک را به همه جانبی دوانیدن

صبا ببوی تو چندان دو دیده بود که گوش / نداشت تا بسحر که مجال جنبیدن

جمال روی ترا تا بدید دیده من / نمی توانم ازین رشک دیده را دیدن

بیاد نام تو خواهیم خرقه کردن چاک / به نیک نامی پیراهن درانیدن

بهیچ باب ز کوی تو باز گشتن نیست / که نیست کوی ترا راه باز گردیدن

بپیچ سر ز من ای عمر نازنین و بیا / که هست عمر مرا نیست برگ گل چیدن

نمیرسد سخن من بهر که در عالم / ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

خجالت دارم از کوتهی زبس در دست آوردن | نه پیشانی که روی سخت خاک پایت آزردن

جو مجمر کر بر آرم زین درون آتشین دودی | ز روی مرحمت باید بر آن دامن بکستردن

ندارم تاب سودای کمند زلف مه رویان | ولی اکنون چه تدبیرست چون افتاد در کردن

اکر کامم نمی بخشی ز لب باری می می ده | که از آب حیاتت من هوس دارم و می خوردن

بدوران روح پروردن بیاد دوش ساقیا جامی | که می خوردن بیاد یار باشد یار پروردن

مرا در محلبت ره نیست یکشب تا در آموزم | ستادن شمع سان بر پا بر خدمت بسر کردن

اکر قصد سرم داری نزاعی نیست سلمان را
ولیکن شرم می آید مرا سر پیش آوردن

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی خریدن | پس دامنش کرفتن و انکه فرو کشیدن

نی جهد بر نیاید جان عزیز بادا | جان عزیز دامن یوسف بجان خریدن

کم کرده ایم خود را در راههای مطرب | باشد مکر بدان ره در خود توان رسیدن

حاجی مکر نبرد قطعات بیابان | مسکین اکر تواند یک ره ز خود بریدن

نی هر دمم بمسجد خواند بکوی رندی | قول وی از زین کوش می نیایدم شنیدن

از کفت و کوی واعظ مخمور را چه حاصل | می بایدش کشیدن وز دردسر رهیدن

باد صبا ز لعل خوش میجهد ندانم | کز بند او صبا را چون دل دهد جهیدن

بهر طرف که تابد خورشید نور غبار را | چون سایه در رکابش خواهم بسر دویدن

[illegible]ان نام و نامه درکش قلم که خواهد
این نامها ستردن وین نامها دریدن

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین | بیا که مسکنت بر دو دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد در دل | چه حاجتست در دل زدن در آ بنشین
مرا تو مردم چشمی مرو مرو ز برم | مرا تو عمر عزیزی مرو بیا بنشین
اگر بقصد سرم آمدی هلا برخیز | ورت ارادت صحبتست مرحبا بنشین
سواد دیده من لایق نشست تو نیست | اگر تو مردمیی میکنی بیا بنشین
فراغتست شب وصل را ز نور چراغ | بشمع گو سر خود گیر باز یا بنشین
میان چشم و دلم چون دو دست دشمنی | میانشان سبب رفع ماجرا بنشین
صبا رسول دلم بود دست می جنبید | شمال گفت تو بیماری ای صبا بنشین

خیال خود همه باید ز پیش بدر کردن | دگر بعالم سودای او بسر کردن
زمان زمان بجهانی رسیدن از عشقش | وزان جهان بجهانی دگر گذر کردن

بمنزلی که نباشد حبیب اگر باشد | سواد دیده نشاید بدان نظر کردن
چو شمع در نظر او شبی هوس دارم | بپا ایستادن و خوش خدمتی بسر کردن
مطولست بغایت حکایت زلفش | نمی توان بعبارات مختصر کردن
فرو مکش سخن موی در میان ای دل | چه لازمست سخن را دراز تر کردن
دل مرا که بجو نیست قانع از تو چو مشک | چه باید این همه خونابه با جگر کردن
بیاد جان تمنای دوست برد و الحق | زخاک پیشتر تولای پا زیر کردن

درین هوس که توئی باید اول ای سلمان
هوای دنیا و عقبی ز سر بدر کردن

دلم بشب خویش زلف ساخت جای خویشتن | صید سر گردان بدام آمد بپای خویشتن
دیده بی ره ریخت خونم لیک من زین رهگذر | دامنی در دو دم آنیک خونبهای خویشتن
ای که جای تست دل گر بر دلم رحمی کنی | کرده باشی رحمتی و آنکه بجای خویشتن
من نثار ارم بخون دیده و دل لاجرم | درکنار خویش می بینم سزای خویشتن
با خیال یار کنجم رکن خود کاندر سری | یا خیال یار گنجد یا هوای خویشتن
شمع سان میبینت نخواهم سوختن تا باکه من | درقفای خویشتن می بینم لقای خویشتن
بر نتابم ذره از مهر رویت روی مهر | همچو صبح از تیغ می بینم در قفای خویشتن

در خطا ما خاک بادت خود ز [illegible] — لاجرم آمد پسیه رو از خطای خویشتن

در ره خود ما به که گفتم گفت اگر دانستمی
چاره خود بردمی سلمان و وای خویشتن

قدم خمیده گشت و ز بند و بلاست این — اشکم روان شدست و ز عین غناست این
در خویش ره نداد دلم صبح صورتی — غیر خیال دوست که کم آشناست این
عمریست تا نشسته‌ام ای دوست بر درت — بگذشت بی‌دولت که برین در چراست این
میگفت کام جان تو از لب روا کنم — آن خود نکرد و جان بلب آمد رواست این
بگذشت دوش بر من و انگشت می‌نهاد — بر دیده گفتمش صنما بر کجاست این
تهدید می‌نمود ولی گفت چشم من — دل می‌برد ز مردم والحق خطاست این
او میکند جفا و من انگشت می‌نهم — بر حرف عین خویش که عین عطاست این
عهدیست تا نمی‌شنوم بوئیت از صبا — از تست یا ز بی‌نفسی عهد صباست این
نیز و غم تو حلقه و در بسته بود دل — جان گفت در مبند که دلدار ماست این
سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن — گفتا چه میکنم که محل بلاست این

بر پیده که نالهٔ سلمانم از چه خاست
از سینه بخواه و ببین گر چه خاست این

مسکین شمیم بویت خو کرده است با جان
ورنه [illegible] از تن دورست راه با جان

حیف آیدم بر بدین زلف که آن دور لفت
هر موی [illegible] کان دل سوتیه است با جان

بر هر طرف که سر زلفت بگیر و منتظر آمد
میرود از زمین دل می بارد از هوا جان

باد صبا ز کویت جان میبرد بدامن
در حیرتم که آنجا چون میبرد صبا جان

از شوق وصلت آمد جان عزیز بر لب
گر میشود میسر سهلست کو برآ جان

در کوشهای چشمت جان جایی کرد جا را
زیرا نیافت خوشتر زان گوشه هیچ جا جان

جان و دلم فتادند در محیط عشقش
دل غرقه گشت و آمد تا لب بصد بلا جان

در خلوت وصالت سلمان چگونه گنجد
سلمان بایست آنجا جانب دولت با جان

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن
کام دو جهان از لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جستی و ندیدی
باشد که توان یافت میخانه طلب کن

مقصود درین ره بتصور نتوان یافت
برخیز قدم در نه و مردانه طلب کن

عاشق چو مجرد شد و دل کرد بدریا
گو در دل دریا رود و دردانه طلب کن

در کوی خرابات گرم گشته بیابی
رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن

عشاق طریق ورع و زهد چه دانند
زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن

ترک غم و شادی جهان غایت عقلست — سررشته آن کار ز دیوانه طلب کن

ای دل تو اگر سوخته م[illegible] ولی — پروانه این شعله ز پروانه طلب کن

سر سخن عشق تو در سینه سلمان
گنجیست نهان گشته بویرانه طلب کن

من هشیار با مستان ندارم روی بنشستن — که میگویند بشکن عهد [illegible] بشکستن

حدیث دوستان در بیت شعرم [illegible] — ولیکن عهد نتوانم که بازش میتوان بستن

نیم صافی که برخیزم چه صوفی از سر دردی — چو دردی درین خمخانه خواهم رفت و بنشستن

ز تو خواهیم ازین توبه ز توبه توبه کلی — بدست شاهدان گردن ز دست شاهدان رستن

من مسکین بسودای پریرویی گرفتارم — که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن

بسودای تو چند زنجیر آهن بگسلم ازهم — ولیکن رشته پیوند نتوانم بگسستن

مرا پیوند مهرت با من جدایی داده است از تو
کنون سلمان ز من خواهد بریدن با تو پیوستن

نخواهم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن — نشاید شیر مردان را بهر خسی ز جا رفتن

شعار عاشقان دانی درین ره چیست ای زاهد — غمش را پیروی کردن بدامش وا رفتن

بساط حضرت جانان بسر باید سپرد ای جان — که جای سرزنش باشد چنان جایی بپا رفتن

مقام کعبهٔ وصل تو در افتاده است از ما — نه سامان قیمت آنجام را نه برگ نارفتن

ببوی زلف مشکین تو تا جان در تنم باشد — من بیمار خواهم در پی باد صبا رفتن

خیالت آشناور شد در آب چشم من گویی — چه واجب آشنایی را چنین در جوی ما رفتن

ازین در هیچ نگشاید ترا سلمان همی باید

سر راهی طلب کردن بی کاری فرا رفتن

نوبهار است ای صنم عیش بهار آغاز کن — ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن

غنچه چون مستور در بستان ورق را باز کرد — عارفا از نام مستوری ورق را باز کن

گر تبرا می نخوری با نرگس مخمور خور — ور حریفی میکنی با بلبل دمساز کن

لاله و نرگس بهم جام صبوحی میکشند — صبح خیز ای چمن را مطربا آواز کن

راه مستی ساز و مقام دلنواز است این زمان — خوش نوایی در مقام دلنواز آغاز کن

میدهند آوازه گل بلبلان خیز ای صبا — از دهان غنچه رو ار گوش ساقی راز کن

باد جان می ها برای گل در هوایت گر تو نیز — خود فدا داری نثار عاشق جانباز کن

از سر ناز است مایل بر لب جو قد سرو — سرو قدا بر لب جو میل سرو ناز کن

سوسن آزاده گو بگشا زبان در مدح شاه — ور نداری نطق با خود تو مرا انباز کن

باش فارغ بال اگر چون بلبل از راه دل — مست و عاشق در هوای گل رخی پرواز کن

هر کرا مقصود حسن و عارضست از دلبران / عارضی عشقیست آن تنها نهادن دلبران

حسن دریائیست بی پایان که آتش گوهرست / عاشق صاحب نظر دردم از دلبران

دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند / آنکه مشغول تو شد دارد فراغ از دیگران

چون نماید روی یابی فتنها بینی درو / چون گشاید چشم جادو برد تابی در آن

گیسویش را ره بردی هر کسی یک سو شدی / اختلاف قبله اسلامیان و کافران

در درون پرده وصل تو کس را نیست بار / بر سر کوی تو میگردند سرگردان آن

چاکران و بندگان بسیار داری نیک و بد
گیر سلمان را ز جمع بندگان یا چاکران

یار ما زندست یا او یار می باید شدن / غمزه‌اش مستست با آن هشیار می باید شدن

تا ز لعل آتشین او برفشاند جرعه / سالها خاک در خمار می باید شدن

تا بسر نقطه لعلش رسیدن وهم را / دور تا سرگشته چون پرگار می باید شدن

بر سر انکار کار ماست زاهد باش گو / عاشقان را در پی این کار می باید شدن

در صوامع خودپرستان را ز زاری چه سود / پای کوبان بر سر بازار می باید شدن

ناله چنگت همی باید شنید از گوش سر / محرم آن پرده اسرار می باید شدن

هفت عضو دیده را می بایدت شستن بآب / بعد از آن طالب دیدار می باید شدن

با تو موئی تا هستی هست هستی در حجاب / بر سر کویش قلندروار می باید شدن

من نمیرفتم بکویش دل کشید انجا مرا / هر کجا دل میکشد ناچار می باید شدن

آه من بیدار میدارد همه شب خلق را / خلق را از آه من بیدار می باید شدن

گر تو میخواهی که در چشم آئی ای سلمان چو اشک
اولت در چشم مردم خوار می باید شدن

اخیای چشم جهان بین مرا نور از تو / چند باشم من سودازده مهجور از تو

جان شیرین منی تا شده دور از من / شمع وار از هوست سوخته ام دور از تو

آرزو میکند ای چشمه نوشین حیات / شربتی این جگر تشنه محرور از تو

بخیالی شد راضی دل مسکین ز وصال / بجوابی شده قانع دل رنجور از تو

تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آیی / زخیال روی بپوشد چو پری حور از تو

آفتابی تو و دور از تو من از غم چو هلال / بر من آخر چه معنی نرسد نور از تو

گر چمن نرگس مست تو ببیند در خواب / چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو

ای سر سودای من رفته در سودای تو   باد سرتاپای من خاکی ز سرتاپای تو

گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو   بر سرم پاینده بادا سایهٔ بالای تو

جای سروت در میان جویبار چشم ماست   گرچه مائیم از میان جان شده جویای تو

گر نبینم مردم چشم جهان بین را رواست   خود کسی را چون توانم دید من بر جای تو

سرو لافی میزند یعنی که بالای توام   سرو بی برگیست تا بی بود بالای تو

چشم ترکت تنگ بار و جایش میپاییست   چون درآید کس بچشم تنگ ترک آسای تو

رای من خرسند کی پیر و آزاد تو نیست
بس غلط افتاده سلمان راستی در رای تو

با آنکه آبم برده یکباره دست از ما مشو   باشد که یکبار دگر باز آید آب ما بجو

تا کی هوای عنبرین زنجیر زلفت سر گشت   آشفته بوییم دربدر دیوانه گردم کو بکو

من مست و رند و عاشقم وز زهد و تقوی فارغم   بدگوی را در حق من گو هرچه میخواهی بگو

ای در خم چوگان تو گوی دل صاحبدلان   دل گوی میگردد ترا میلی اگر داری بگو

از سوی فرقت تا میان فرقی نباشد در میان   باریک بینی هر دو را گر باز بینید مو بمو

با سرو کردم نسبتت گفتی که ای کوته نظر   گر راست میگویی چو من رو در چمن سرو بجو

تا شانه پیوسته باشد از زلفت حکایت میکند   آینه بردار تا بر روشن بگوید رو برو

شمع زبان آور شبی از سر گرفت افسانه‌ام　　دود دلها سر برفت از آن آتش و آمد فرو

سلمان حریف یار شد و ز غیر او بیزار شد
یکدم رها کن مدعی امشب مارا با او

بیا ببین که چها رفت بر من از غم تو　　چه جورها که دلم کرد بر تن از غم تو
ترا اگرچه غمی نیست بر دل از غم من　　بجان تو که بجان آمدم من از غم تو
تو در کشیده ز من آستین و زان فارغ　　که میکشد مژه‌ام خون دامن از غم تو

گر از همت دل سلمان ز جا برفت چه شد
ز جای خود ببرد کوه آهن از غم تو

داشتم روزی دلی بی من بسی بیداد ازو　　رفت و جز خون جگر چیزی دگر نگشاد ازو
ناله و فریاد من رفت از زمین تا آسمان　　ناله از دل میکنم فریاد ازو فریاد ازو
از پی دل چند گریم کاب رویم ریخت دل　　دست خواهم شست ازین دل هرچه بادا باد ازو
دل ز دست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد　　حال ما دیدی که آخر هرچه و چه افتاد ازو
خانه چشمم بد و دل بی سیه باد اگه نیست　　خانه صبر دل مسکین خراب آباد ازو
می نشاند باد سرد دل چراغ عمر من　　حاصل عمرم مگر جو میبرد بر باد ازو

دورم از جانان و کین آنگه شد مهجور از و
چون تهی باشد که جانش رفته باشد دور از و

ذره حالم نمیگردد ز حال ذره‌ای
کافتاب عالم آرا بازگیرد نور از و

ای نسیم صبح گر خاک درش بویی دهی
بو که بستانم دمی آرام دل رنجور از و

کی بجوی چشم من باز آید آن آب روان
تا خراب آباد جان من شود معمور از و

ای خضر زان چشمه نوشش نشانی باز ده
کارزوی شربتی دارد دلم محرور از و

هر چه باد آباد خواهم قصه را با باد گفت
همدمت القصه شوان داتش مستور از و

چشم مستش آب زیران کرد چشمم را بر سر
تا چه میخواهد ملالم آن نرگس مخمور از و

دل چو آتش گفت با جای می شنود دم در میان
در دهد ان او نبود بس این راز او مشهور از و

بر بیاض دین سلمان میکند نقشی سواد
کان چو بگشاید بیارد لولو منثور از و

گر مطربی رودی تند نی می ندارد آب رو
ور بلبلی عشقی کند بی گل ندارد رنگ و بو

اشک تیز خشک و نی بی می ندارد شور شی
شیرین حدیثی می کند ساقی شراب تلخ کو

باده و خشک روز رن تا بنده رم ساقیا
آبی ندارد رود او آتیش باز آور برو

چون دور دور من بود پیمانه را بر ده من
سر چون صراحی بستم کارم بجای سر فرو

خوردن بکاس و کوزه می باشد طریق زاهدان
رندان در دشام را پیمانه باید یا سبو

من با می و معشوق از دور ازل خو کرده‌ام — امری محالست این که من زین باز خواهم کرد خو

در راه او باید شدن گاهی به پهلو گه بسر
سلمان نخواهد شد بسر الا چنین در راه او

آوازه جمالت تا در جهان نهاده — خلقی بحبت و جویت سر در جهان نهاده

بابا د بود هر سحره بوی تو در سحرگه — گلها شنیده بویت خود را بباد داده

زنجیرهای زلفت کرده تو حلقه بسته — شوریده کان مویت بر یکدگر فتاده

سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل — مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده

مائیم بسته دل با قوت دلگشایت — باری بخند جانا تا دل شود گشاده

ای شهسوار خوبان وی عین آب حیوان — رحم آر در بیابان بر تشنه پیاده

سلمان رخش ببازی شهمات کرد عقلت
بازی مکن که دادت بازیت آن پیاده

ای آنکه رخ و زلف تو آرایش دیده — گردیده بسی دیده خوبی مثل تو ندیده

از گوشه بسی گوشه نشین را که به بینی — در میکده با چشم سیاه تو کشیده

حشمت دل من برد و فدایت شده جام — خیری که اشارت کنی ای دوست بدیده

زلف تو ببوسیده سراپای قدت را — آن شعر قیامت بقد تو بریده

از

سربسته حدیثیست مرا با تو چو سرت | فی الجمله حدیثیست بکوی تو رسیده
هر لحظه بدل می کنی از دیده اشارت | دل می طلبی از من و دل داده بدیده
چشمم بمژه قصه مدح تو نوشته | دل چون شنود آنکه ز سر خامه چکیده

ناصح سخن | پیش تو آید
سلمان همه عمر این سخن از کس شنیده

ای پسر نیستی ز هستی به | بهتر بر پستی ز خود پرستی به
چون ز خود می رهاندت مستی | هوشیار از هوشش مستی به
اجلم کند بای زهد و بیمه کام | هیچ کس دارد که پیش دستی به
از بلندی چو باز خواهی گشت | سوی پستی مقام پستی به
با خود آتا خداپرست شوی | ور خود از دست خود پرستی به
در همه حالتی خوشت آید | ذوق مستی و بلی الستی به
در هوا تیز رو مشو چون برق | که درین ره چو باد پستی به
ره روانرا چو ماه در ره مهر | مادر پستی ز تن ور پستی به
ای سرشته ز آب و گل تا که | نیستی کن فرشته هستی به

بیمار و بر افتاده نفس دوش سحرگاه / پیغام تو آورد صبا سلمه الله

چون خاک که سم بود قراری و سکونی / باد آمد و از بوی توام می برد از راه

باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان / بادم بفدای قدم باد سحرگاه

از خیل خیال سر زلف تو شبیخون / هر نیم شبی بر سر من تاخته ناگاه

از شرم عذار تو بر آورده عرق گل / در فکر جمال تو بخود در رفته فرو ماه

بگریست بخون جگر و زار بنالید / دریا چو شد خانه ز حال دلم آگاه

حال من شوریده چه محتاج بیانست / رنگ رخ من من که ز عشقت شده چو کاه

از خاک رهت خوار تر افتاده بکویت
سلمان نه فتادست که برخیزد ازین راه

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده / روز را در دامن مشکین شب پرورده

ای لباس شبها که با مهرت بروز آورده‌ام / تا بروز غم دلم یک شب بروز آورده

از نجاری چشمه خورشید را آشفته / وز غباری خاطر گلبرگ را آزرده

بر رخان چین هندو بیت خطی داده / زان سیه کاری که با خورشید رخشان کرده

گرچه جان بخشیده از پسته شکر ولی / شهد در عناب لبت روشن که خونم خورده

مردم چشم جهان بینیت اگر خوانم رواست / زانکه در چشم منی وز چشم من در برده

گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده … برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده
یا کنار چشمه حیوان بمشک آلوده … یا غبار درگه شیرالله بسترده

سروسهی که کارش بالا بود همیشه … پیش تو دست بر سر برپا بود همیشه
از تنگی دهانت یک ذره گفته باشد … هر ذره گو بوصفت گویا بود همیشه
تا شاهد جمالت مستور باشد از من … اشکم میان مردم رسوا بود همیشه
دل در هوای زلفت مجنون بود مسلسل … جانی ز خیال رویت شیدا بود همیشه
جای دلست کویت زانجا مران بجورش … بگذار تا دل من بر جا بود همیشه
انوار عکس رویت در دیده دل من … چون می در آبگینه پیدا بود همیشه
هر لحظه چشمهایت برهم زنند مجلس … آری میان مستان اینها بود همیشه
آباد چون نماند آن دل که در سوادش … از ترکتاز چشمت یغما بود همیشه
آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد … خواهد که از دو عالم تنها بود همیشه
لطف و عطا و احسان پیوسته از تو آید … جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه
آنکس که از دو زلفت موی خرد بجانی … زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه

تا در کنارم آید یک روز چون تو دری
او چون کنار سلمان دریا بود همیشه

صوفی ز پی توبه شد با سر پیمانه
رخت و بنه از مسجد آورد به میخانه

هر صورت آبادان کز باده شود ویران
معموره معنی دان یعنی که چه ویرانه

سودی نکند هر توبه زان می که بود ساقی
در روز ازل ما را پیموده به پیمانه

دانی که کند مستی در بادیه سرمستی
مردی ز پی سرمستی جامی بسته مردانه

در صومعه‌ها صوفی دارد سر می خوردن
ناصح پی سر خم گیر به سر افسانه

ما را کشش زلفت در حلقه بی‌کیشان
زنار کشان آورد از گوشه کاشانه

با شست سر زلفت صد دانه جوی ارزد
زنهار که نفس و تنی آن دام به صد دانه

بر سیم پلم بردم از دست تو زنجیری
زنجیر کجا دارد پای دل دیوانه

چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته
جانی و نخواهد هیچش پروانه چو پروانه

زاهد به جا خواهد عقبی و گری دنیا
هر کس پی مقصودی سلمان پی جانانه

لعل را ابر آفتاب حسن گویا کرده
قفل یاقوتت از درج سخن بگشوده

ز آفتاب حسن خود یک ذره پیدا کرده
گوهر پاکیزه خویش آشکار کرده

در همه عالم نمی گنجد ز فرط کبریا
در دل تنگم نمیدانم که چون جا کرده

تا بقصد جان مسکین در میان بستی کمر
صد هزاران جان ز تار موی در وا کرده

نکته با عاشقان در زیر لب فرموده
عالم اموات را در یکدم احیا کرده

بعد از آن کز پیش چشمم در کنار افکنده
در میان مردمم چون اشک رسوا کرده

گفته احوال ما را اشک سلمان فاش کرد
از هوای خویش کن این شکوه کز ما کرده

از خیک فراقم نفسی نیست رهایی
هر روز نه کشتم با به غمزه بری جدایی

خون کرد دلم را غم یکروزه فراقش
خوش باش هوای دل سرگشته کجایی

هنگام روا عت سخن این بود که من زود
باز آیم و ترسیم سخن باز نیایی

ای مژده رسان کی ز ره ای بسلامت
وین منتظر از راه دهی از بند رهایی

رفتم که ز سر پای کنم در رهت آیم
وان نیز میسر نشد از بی سر و پایی

مگذار هوای دل و آب مژه ام را
ضایع که تو پرورده این آب و هوایی

گفتند که او با تو نیاید نشنیدم
با آنکه دلم نیز همی داد گوایی

ای مردم چشم از تو غمی نیست اما
پیوسته تو در دیده غم دیده مایی

باری تو جدا نیستی ای دل ز دو زلفش
فرخ تو که در سایه اقبال همایی

شد حلقه زنان آه دلم بر در گردون
آه از تو بدین دل در رحمت نگشایی

از ضعف خیالت بسرم راه نیارد
گز ناله سلمان بکند راه نمایی

ای داد در عشقت ما را ز جان جدایی
مشکل کسی ز دردت یابد بجان رهایی

دل خواست تا برآید با عشق بی‌نیازت
مردانه رفته باشی ای جان اگر برآیی

در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را
ما با تو ایم یارا پیوسته در جدایی

چشمم براه تا کی آید بمن رسولت
ور تو خود آیی آن خود لطف بود خدایی

در ما به مهربانی بنگر که نور چشمی
بر ما بشاد کامی بگذر که عمر مایی

ما در نمیتوانیم آمد بکوی وصلت
غیر از ره فقیری یا از در گدایی

دوشم ز حجر وحدت آمد ندا که سلمان
بی خود خرام در ما گر مرد آشنایی

ای نسیم صبح بوی جان بما می آوری
من نمی دانم که این بو از کجا می آوری

ای نسیم از خاک کوی یار حاصل کرده‌ای
تا نپنداری که از باد هوا می آوری

گلبن یار آورش یارا می بخشد بری
هم تو باری گر بر او شش بوی بما می آوری

گلستان شوق را نشو و نمایی میدهی
بلبلان را نی نوا در نوا می آوری

ناتوانی د

تا توانی رانکه راهی بس دراز و پیچ پیچ
از سر زلف چو جیم زیر پا می آوری

رفته بود از جا دل ما بازش آوردی بجا
خاک کویش بر طریق خون بها می آوری

گر ز روی لطف یکدم میکنی در کار ما
وقت ما چون صبح از آن دم ما صفا می آوری

قاصد سلمان و یکدم نمی گیری قرار
روز و شب با ما پی پیغام و پیامی آوری

ای بهشتی بر آتش ناز و عتاب تا کی
وی گل نقاب بگشا شرم و حجاب تا کی

ماییم و تشنه آب عین الحیات مایی
همچون سراب ما را دادن فریب تا کی

دل خواست از تو چیزی فرموده که صبری
جانم رسید بر لب صبر و شکیب تا کی

ای شهسوار خوبان یکدم من فرود آی
بر دون غبار ان رو ستم پا در رکاب تا کی

در جست و جوی وصلت ما را جواب واپس
که بر فراز رفتن که در نشیب تا کی

خواهند باز دیدن یکروز هم حسابی
از بیدلان ستاندن دل بی حساب تا کی

نم مده که سلمان از غم ترا بسوزم
پروانه را ز آتش دادن نهیب تا کی

ای میوه رسیده ز بستان گیتی
وی آیت نو آمده در شان گیتی

جانها گرفته اند ترا در میان جمع
جانت فدا تو شمع شبستان گیتی

هر کس بوی وصل تو دارد دل کباب
معلوم نیست خود که تو مهمان کیستی

آن توایم ما همه بگذار این همه
با این همه بگو که تو خود زان کیستی

سلمان مشوّش عشق پریشان و جمع باش
اول نگاه کن که پریشان کیستی

ای هر خم زلف تو تماشاگه جانی
زنجیر سر زلف تو بر پای جهانی

دل گوشه ابروی تو نگرفت و زهی دل
کو گوشه نگیرد ز جهان سخت کمانی

از خال تو در دیده ما هست خیالی
ور مهر تو بر چهره ما نیست نشانی

ای سرو روان طرف ما گذری کن
تا جان همه در پای تو ریزیم روانی

باز بیمار خودم ساختی و خوش کردی
خون من ریختی و جان مرا پروردی

شرط کردی که دل سوخته را نیز برم
دل من بردی و آن قاعده باز آوردی

خیز و چون گرد درش دست بدامن زن جان
آستین گر تو فشاند از او برگردی

جز صبا نیست بدیدگی بر در ماه بدوست
حبّذا باد صبا گر نزند دم سردی

ز هجران بخش ای عارف صاحب ذوقی
ترک درمان کن اگر صادق صاحب دردی

پیروی کرد صفت در عقب او سلمان
برازان رو که اندر عقب او گردی

باز آنکه بی حضورت خوش نیست زندگانی — دور از تو میگذارم عمری خراب که دانی
من آمدم به پیشت دانی نمی توانم — اما اگر توانی دانم که میتوانی
از عمر ذوق وقتی بودم که با تو بودم — ذوقی جهان ندارد بی دوست زندگانی
چون مجمر از فراقت دارم دلی بر آتش — دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
از درد دوری خویشم یکدم مدار خالی — کان هست عاشقان را اسباب کامرانی
عهد جوانی من بگذشت در فراقت — باز آمدی تا بو که باز آیدم جوانی
در بزم عشق او جان باید که خوش بر آید — ور زانچه بر نیاید خوش باشد از گرانی
گرچه ز من ملولست آری صبا بجان کن — کین نامه هرچه بادا بادا بدو رسانی

گویی چو نامه سلمان می نحلد از فراقت
در خویشتن چه باشد باری گرش نخوانی

بتازیانه قهرم بران بسری که برانی — من آن نیم که بپیچم عنان اگر تو برانی
مرا که سر زده همچون قلم براند آخر — هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
بر آتشم بنشاندی هزار بار چه باشد — که یک نفس بنشینی و آتشی بنشانی

نظر بدین روی تو دارم از همه عالم / بیا بیا که ندارم بغیر ازین نگرانی

حدیث زلف و دهان تو خود که تا بتو گویم / که قصه ایست مطول حکایتیست نهانی

صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم / بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی

حدیث من که چو زلفش سراسرست پریشان / فرو کشی سر موئی بگوش او برسانی

طبیب درد بسر مانده که علت ما را / علاج درد دل آمد تو این مزاج ندانی

بیا و زلف تو شبهای تیره میگذرانم / شبی بپرس که سلمان چگونه می گذرانی

ببرد برده گل چون تو بگلزار آیی / برود سرو ز جا چون تو برفتار آیی

حلقه عنبر و بازار گل آشفته کنی / تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار آیی

تن بیمار من از پای در آمد چه شود / گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی

اگر ای صوفی از آن لب بچشی چاشنی / جان فشانان رقص کنان بر در خمار آیی

دعوی زهد تو آن روز مسلم دارم / که روی بر سر آن کوچه و هشیار آیی

قد و بالای ترا منت والا داند / تو کجا در نظر کوته اغیار آیی

می رود باد صبا بر سر زلفت گستاخ / مرو ای باد مبادا که گرفتار آیی

بصنوبر قد دلکشش اگر ای صبا گذری کنی
ز هوای جان حزین من دلخسته را خبری کنی

چو رسی بکعبهٔ وصل او بکجی مقام و رکره
ز پی دعا نفسی زنی ز سر صفا گذری کنی

اگرت مجال نفس زدن بود از زبان منش بگو
که چه باشد ار بوصال تو شب تیره را سحری کنی

بزیارتی چه شود که بر سر خاکیان قدمی نهی
بعیادتی چه زیان دهد که بحال ما نظری کنی

سحری وصال تو از خدا بدعای شب طلبیده ام
مگر ای سحر نفسی زنی مگر ای دعا اثری کنی

بخجلم که چون بتب آورم می لعل شکر آب و دل
اگر از درون خراب من طمعی بما حضری کنی

نه نیازی که با خدا داری
که دلم پیش ازین نیاز آری

من نیازم از تو نازاری
من نیازم از تو نازاری

دل من برده ز دست منی
چه بود گر دمی نگهداری

ای ززار پی عاشقان بیزار
عاشقان چون کنند بیزاری

ما نیازیم گرد در تو نظر
نظری کن بما اگر داری

بخت خود را بخواب می بینم
کاشکی دیدمی به بیداری

نه افتاده بر توانم خاست
از پی جان اگر کند یاری

چارهٔ کار من ز دست تو نیست | زاریی میکنم بناچاری
بوی زلف تو گر مدد ندهد | بر نخیزد صبا ز بیماری

بار دل پیش نبود سلمان را
عشق تو در میخورد بسیاری

تا توانی بده از کف بهار ای ساقی | لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نوبهارست و گل و سبزه و ما عمر عزیز | می گذاریم بغفلت مگذار ای ساقی
موسم گل نبود توبهٔ عشاق درست | توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی
اگر از روز شمارست سخن روز شمار | چون منی را که در آرد بشمار ای ساقی
شاهد و باغ و گل و بل همه خوبست ولی | یار خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف | خیزد از رشک چمن نقش نگار ای ساقی
جام نوشین تو تا بر لب لعلست مدام | می کشد جام تو ما را بخمار ای ساقی

بی نوایم غزلی نو بنوازی سلمان
در خمارم قدحی می ز خم آر ای ساقی

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی | گه از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
اگر برخیزدت سودای زلف دوست برخیزی | بپای خود بزنجیرش روی دیوانه بنشینی

ز باغ و راغ اگر بوی فراغت تازه گردانی
هوای باغ بگذارد که در کاشانه بنشینی

تو اصلی زاده روحی چرا با وصل بس باشی
چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی

ترا چون طاوسان عرش فرش میگردد
کجا شاید که با بوم اندرین ویرانه بنشینی

بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود می بین
مرو بر باد در شو ار خواهی که با دردانه بنشینی

گر او چون شمع در کشتن نشاند بر سر پایت
نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی

بفریادم مده زاهد مرا کافسانه میخوانی
تو با او تا کی ای سلمان درین افسانه بنشینی

تو شمع مجلس انسی و از صفا همه رویی
سزا ز رای چه تابی ز ماهتان همه رویی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی

گل جمال تو خواهم همیشه تازه و خندان
که باشد آنکه نخواهد بجای خویش نکویی

دمید گل که منم روی باغ حسن تو گفتش
که باز خم بچه آب و گلی احسن تو رویی

بگرد کوی تو گردد همیشه اشک روانم
از و بپرس که آخر ازین حدیقه چه جویی

بگفته دایره روی او کجا رسی ای دل
هزار دور چو پرگار اگر بفرق به پویی

ز درد درد کشش اگر جرعه رسد بتو سلمان
ز عین کوثر و آب حیات دست بشویی

تو که خورشید صفت بر همه کس می تابی / تا چه کردم که چنین روی ز من می تابی

اقبالی شده طالع بحقیقت لیکن / طالع من بگذارد که تو بر من تابی

گر کنم روی سوی قبله بدان شرط کنم / کی کند طاق دو ابروی توام محرابی

شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم / زردی روی من اینک اثر بی خوابی

چاه سیمین زنخدان تو بی آبی کرد / با من ای چاه زنخ تا بکی این بی آبی

مردم چشم من از حسرت عناب لبت / میکند چهره بخون دل من عنابی

خنده بر گریه سلمان زنی و نیست عجب / زانکه من ابر بهارم تو گل سیرابی

جان ندارد بی لب شیرین جانان کندی / ای عزیزان نیست عمر بازین را عوضی

بر سر من کس نمی آید به پرسش جز خیال / جز خیالش نگذارد بر سر ما منتی

شربت قند لبش می سازد این بیمار را / کو لب او تا مرا از قند سازد شربتی

از غم تنهایی آمد جان شیرین بر لب / تا بیاید شبی هر دمی دارند مردم صحبتی

حسرتی دارم که بینم بار دیگر روی یار / گر درین حسرت بمیرم دو راز دو حسرتی

در درون دارم خروشی ای عزیزان بشنوید / در سفر دارم عزیزی ای عزیزان همتی

آن همایون عید من یکروز خواهد کرد عید / جان کنم قربان گرم روزی سوی او دولتی

ربیع لکم

میفرستم جان بپیشش کاشکی این جان من | داشتی در حلقهٔ زلفش بمویی قیمتی

غیبتی کردند بدگویان به باطن زین جهت
یک دو روزی کرد از سلمان نظر غیبتی

جز باد همدمی نه که با او زنم دمی | جز باد مویه‌ای نه که از دل برد غمی

جز دیده کو بخون رخ ما سرخ میکند | در کار ما نکرد کس از مردمی دمی

گر مست عشق راز دو عالم فراغتست | زیرا که دارد او بسر خویش عالمی

زان پیش روی در او داشتم که داشت | روی زمین غباری و پشت فلک خمی

دریای عشق در دل ما جوش می زند | زانجا سحاب دیده ما می کشد نمی

سلمان مگوی راز خود الا بخود که نیست
در زیر پردهٔ فلک امروز محرمی

چشم داریم که دل بستگی بنمایی | دل ما راست فرو بستگی بگشایی

تو کجایی که منت هیچ نمی بینم باز | یا زمرکی که نظر می کنمت آنجایی

دل فرزانهٔ من تا سر زلف تو بدید | سر برآورد به آشفتگی و شیدایی

این چه حشمت که برفتی و نمی آیی باز | عمر باز آیدم ای عمر اگر باز آیی

نتوانم نظر از زلف تو بربست که هست | چشم بیمار مرا عادت شب بینایی

گو مپند از نظر بر رخ منظور دگر ای که چون چشم منش نیست دل و رعنائی

تو مرا آینه جانی و در عین صفا من ای آینه روان از چه جهت ننمائی

ای تو با جمله و تنها همه فی الجمله نور چشم منی و جان و دل شیدائی

زلف را گوی که در گردن من دست مکن این نسبت نیست که در سر قدم من سائی

بخت سودای سر زلف تو سلمان عجبی لاجرم گشت بهم برزده و سودائی

چه صبر می دل ما چون نگه نمیداری چه دلبری که نمی آید از تو دلداری

چرا چو نافه ز آهو بریده از من چرا چو مشک به امیدی جگرخواری

به آه و ناله و زاری ز من مشو بیزار مکن که ما نتوانیم کرد بیزاری

بسوی من گذری کن که جز غم عشق دو حالتند مرا بیکسی و بیماری

بگویت آمدن ای یار نیست یارم تو یاری کن و بگذر ز ما اگر یاری

مشو ز دود من ایمن که کار من همه شب چو شمع سوختن و گریه است و بیداری

بچشم من لبت آموخت گوهر افشانی چنانکه دل ز لعل لبت شکرباری

سزد که در سیه روزگارم کنی چون صبح مگر به روز سپید آید این شب تاری

خنده

خنک صبا که ز زلفش خلاص یافت بجستی | صبا فدای تو بادم برو که نیک بجستی
غلام قامت آن لعبتم که سرو سهی | شکست قد بلندش ز راستی و درستی
بیا و عهد ز سر گیر ای نگار اگرچه | نگر ز عهد ببستی چو زلف و باز شکستی
ز زلف و چشم تو من دوش داشتم گله چند | بخشم و چه بگویم حکایت شب مستی
تو تا حدیث نکردی تر انگشت محقق | که چون بدید شد از نیستی لطیفه هستی
مرا تو عین زلالی ولی گذشته ز رقی | مرا تو تازه نگاری ولی ز رفته ز دستی
نبود دیده سزاوار آنکه جای تو باشد | تو لطف کردی و در دیده می‌نشستی

ز عهد سست و دل سخت تست نالهٔ سلمان
تو نیز خوی فرو گیر و لابه سختی و سستی

خورشید ز ما سایهٔ هما باز گرفتی | ور زلف نظر مهر و وفا باز گرفتی
آخر چه شد ای کبک گل تازه که دیدی | از بلبل بی برگ و نوا باز گرفتی
چون خاک بهم ساختی از خواری و انگه | پای از پی این بی سر و پا باز گرفتی
وجهی که بدان وجه توان زیست ندارم | جز روی تو و آن نیز ز ما باز گرفتی
یکدم نگرفتی دل بیمار مرا دست | پا از پی بیمار چرا باز گرفتی
شهباز دلم باز بقید تو اسیر است | این صید ندانم ز کجا باز گرفتی

ور جا بگدایان نظری هست ترا نام — خاص از من درویش چرا باز گرفتی

وادی دل غارت زدگان از کرم باز — تنها دل مسکین مرا باز گرفتی

ورد دل سلمان ز نفس راه هوا بست — ای سوخته دل راه هوا باز گرفتی

دارد سر سودای باز این پیر سودایی — دل رفت دگر جایی آه از دل هرجایی

گویند بصبر از دل اندوه توان بردن — آری بتوان لیکن کو صبر و توانایی

ای صبر نمی‌گنجی روزیست بکار آیم — چون کار برفت از دست اکنون بکار آیی

بردار ادیب انگشت بر حرف خطای من — کین حرف نمی‌گنجد در دفتر دانایی

در آینه گر خود را بینی وی از خود — آن به که تو خود خود را با آینه ننمایی

چون شمع ندارد صبر از سوز که بنشیند — آرام کجا گیرد پروانه سودایی

گفتم که به پروانه با عشق برآیم من — دل گفت برو بنشین ای پیر که برنایی

چندین چه کنی سلمان در سینه نهان مهرش — خورشید جهان آرا کی بگل اندایی

در خیل تو گشتیم بسی در همه بابی — کردیم سوالی و شنیدیم جوابی

خوردیم بسی خون و ندیدیم کسی را — جز دیده که ما را مددی کرد بآبی

من کنم

من نگذرم از خاک درت خاک من اینجاست
ای دولت تو بگذر اگر هست شتابی

در شرح فراقت چه نویسم که نگنجد
شرح غم هجران تو در هیچ کتابی

در خواب خیال تو هوس دارم و کو خواب
ای بخت بمن بخش شبی گر به جوابی

جان خواست که در لطف بشکل تو برآید
همرنگی طاوس هوس کرد غرابی

آمد بسرم عشق که مشنو سخن او
تو روی بما کرده و او رو بخرابی

دیدی مدعی دعوت من کرد که سلمان
تا کی ز خرابات چه آید ز خرابی

دلا راه هوا خالی نخواهد بودن از گردی
قدم مردانه نه کانجا به گردی می‌رود مردی

خبر داری که در داو برآورد دست گرد از من
نماندست از من خاکی بغیر از در داو گردی

چو کردم سر بهوا گرد آن ولیکن بر دلش گرد
نمی‌آیم رها کن تا نیاید بر دلش گردی

دم لعل لبش خوردیم و فرا ماید گرد منع ما
نکردی منع ما زاهد اگر زین دمی خوردی

گهی بر آب باید زد درین ره گاه بر آتش
بباید خو مرا کردن بهر گرمی و سردی

نه هر بیغاوشی باشد حریف درد او
بباید عشق جانانرا درون در دیر او ردی

ز آب دیده سلمان نهال حسن می‌بالد
سحابی تا نمی‌گرید نمی‌خندد رخ وردی

دلا من قدر وصل او ندانستم تو میدانی
کنون وا ماندستم و سودی نمی دارد پشیمانی

شب وصل تو شد روزی و من قدرش ندانستم
بدشواری توان دانست قدر روز آسانی

بیادی ناکه از دست فراقت دم دورن محنت
بسر می آورم دور از تو عمری در پریشانی

به آب دیده هر ساعت نویسیم نامه لیکن
تو حال ما نمی پرسی و نقش نامه نمیخوانی

حدیث کار و بار دل نگویم بارها گفتم
که بد حالست حال و تو حالش نیک میدانی

سر خود را نمیدانم سزای خاک درگاهت
ولیکن گر دهم حاصل من این منصب به آسانی

الاهی بخت کی باشد که باز آن سرو بالا را
بدست آری نیاز اندر کنار ما نشیش پنهانی

صبا چون نیست امکان توقف بر سر کویش
مگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی

چو زلف او مرا جانیست سودائی من بستان
بشرط آنکه چون پیشش رسی در پاش افشانی

برو در یک نفس باز آ که یکدم ماند سلمان را
نخواهی یافتن زو دوش دمی گر دیر میمانی

دل اگر بار کشد بار نگاری باری
ور کسی یار گزیند چو تو یاری باری

باامیدی که برآید ز تو کارم روزی
دست بشستیم بنقد از همه کاری باری

بنده ام گر تو به تسبیح شماری مشمار
من که باشم که در آیم بشماری باری

بارها بار غم هجر کشیدیم بدوش
بکشیدیم چو هجران تو باری باری

گرچه صد بار غمت خاک مرا داد بباد | نیست در خاطر من از تو غباری باری
گر قرار تو بر آنست که من صبر کنم | از وصال تو مرا نیست قراری باری
تا سر زلف تو دامست ز من لاغرتر | در نیفتاد بدام تو شکاری باری

چون برسیدن سلمان ننهادی قدمی
بگذر بر سر خاکش بگذاری باری

دل بر سر کوی تو نهادیم بخواری | جان در غم عشق تو بدادیم بزاری
دل بر غم عشق تو نهادیم نه بر عمر | زیرا که مقیمست غم و عمر گذاری
تا چند بگویم من و تا چند بنالم | از شوق گل روی تو چون ابر بهاری
من بنده ناچیز و تو خورشید دل افروز | صد مهر مراهست و تو یک ذره نداری
فریاد ز زلف تو که صد بار بروزی | در روز سفیدم بنماید شب تاری
من چون بکنم صبر صنما بی تو که هر شب | خوابم ببری از چشم و خیالم بسر آری

جان بر لبش آرد و شرطست که جان را
سلمان بهمان مهر بجانان بسپاری

رسولا خدا را بجایی که دانی | چه باشد که از من دعایی رسانی
نه کار منست رفتن بکویش | نسیما تو برخیز اگر می توانی

مرا نیم جانیست بر وا او با خود / بگویش رسان ور کند جان گرانی

بماندم بپایش برافشان و باز آ / مبادا که آنجا بجا نی بمانی

زخاک ره او بدست آر گردی / به گردون نه آور من ارمغانی

فروکش ز زلفش کلامی مسلسل / بگو از دهانش حدیثی نهانی

رها کرده ام طره اش را پریشان / ز احوال او شمه باز دانی

ازان چشم خوش حقه اش باز پرسی / که چونی ز بیماری و ناتوانی

صبا مست می جنبی آخر بجان رو / که با ناله همسایگی هم عنانی

بزیر لب این نکته را از زبانم / بگویی که ای مایه شادمانی

تو دوری و من در فراق تو زنده / زهی سست عهدی زهی سخت جانی

بامید وصل توام زنده لیکن / کسی را مبادا چنین زندگانی

بیاد رخت میکشد دیده هر دم / ز جام زجاجی می ارغوانی

گدای توام در برانی ز پیشم / زهی پادشاهی زهی کامرانی

ندانم که برتابم از تو عنان را / ازین بس کرم صدره از پیش رانی

بر آنم که در خدمتت بگذرانم / دو روزی که باقیست زین عمر فانی

درخت صنوبر خرامان تو بادا / جو سرو این از شد با دخترانی

رسید کار نهایم به شیدائی — ندانم این همه غم چون کشم به تنهائی

ز بس که دود اقلم شرح سرنبشت فراق — ز سر نوشت قلم نامه گشت سودائی

مرا تو عمر عزیزی که رفته از برم — چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آئی

زبان گشاده کمر بسته ایم ما چو قلم — بسر کنیم سران خدمتی که فرمائی

به احتیاط که در سواد دیده من — چنانکه گوشه من بخون بیالائی

چه مرد عشق توام من درین طریق که عقل — درآمد است بسر با وجود دانائی

در مکشای که امید بسته ام در تو — در امید که بگشاید ار تو نگشائی

بآفتاب خطاب تو خواستم کردن — دلم نداد که هست آفتاب هرجائی

سعادت دو جهانست دیدن رویت — زهی سعادت اگر زانچه روی بنمائی

رفتی از دست من ای یار بدان شهبازی — که بدست آورمت باز به بازی بازی

پی تو چون آب من ای سرو روان میباشم — چه شود سایه اگر بر سر ما اندازی

همه آبی همه چستی همه لطفی همه ناز
همچنان لطف و ملاحت رسدت گر نازی

دل و جان دارم و سر نیز فدا میکنمت
چکنم چون تو بدین هیچ دمی پردازی

گفته کار تو می سازم اگر خواهی ساخت
ز انتظارم بچه می سوزی کی می سازی

سوخت چون عود دم از عشق و ازان می نوشم
دامن و دود درون میکندم غمازی

پرده گل ز هوای در دو کی ماند
غنچه پستور که با باد کند همرازی

درم خالص قلبم نکند میل خلاص
که تو در بوته غم دمبدم بگدازی

پرده بردار ز رخ تا پس ازین سلمان
زاهد پرده نشین را نرسد طنازی

ز عشق زلف و رخسارش غمی داریم هر روزی
مرا صبح وصال او میکرد دوشبی یاری

نسیم صبح پیغامی بخورشید رسان از من
که با یاد جمال او شب ما میکند روزی

ز مجلس ساقی و شمع ابر در توبه مستان زن
که امشب باده خواهد کرد ما را مجلس افروزی

بجز در سایه سروت مبادا دم هیچ سرسبزی
بجز بر خاتم لعلت مبادا دم هیچ پیروزی

بسوز و گریه چون شمعم بخواهی سوخت در هجران
بیکدم میتوان کشتن مرا چندین چه میسوزی

قبای عمر کوتاهست بر بالای امیدم
مگر باز آیی و وصلی شبی بر دامنش دوزی

اگر زخمی زنی بر من ز پیکانم بر دل آید خوش
که بر گل در سحرگاهان نسیم باد نوروزی

چه خوانی

چه خواهی کرد سلمان چون بهجران صرف شد عمرت
مگر وصلش بدست آری وزو عمری تواند دوری

ساقی ز جام مستی ما را رسان بکامی
تا ما ز کوی هستی بیرون نهیم گامی

هم نیستی که دارد ملک فنا بقائی
هم درد چون ندارد در دور دوا دوامی

مائیم و نیم جانی بر کف نهاده بستان
زان می که نیم جانی نفروشم نیم جامی

عشاق را مقامی عالیست اندرین ره
مطرب مخالفان را بنمای زین مقامی

تا گرد ما نگردد غیر قدح گرانی
تا بر لبم نیاید غیر شراب جامی

وقتی که شاهد ما را پیمانه شود وفائی
احوال عاشقان را ممکن بود نظامی

گر باده را نبودی از لعل دوست رنگی
کی داشتی بعالم از حرمتی حرامی

میگفت ترک رندی سلمان شنید جانش
از می جواب تلخی وز نی شکر پیامی

سری از سر نه ارباب مهر و وفاداری
ترک سر مگو آنگه بیا گر پای ما داری

بسر باید سپردن راه تو این صنعت کجا دانی
ز جان باید گذشت اول تو این طاقت کجا داری

چو می بر لب ساغر جان برآ گر کام از لبم جوئی
چو گل بر باده خود را گر برگ هوا داری

بعهد حسن او کم جو نشان حسن عهد از ما
برو بلبل چه میخواهی ز گل بوی وفاداری

صبر شیراز بلای تن تو ای جان گر همی خواهی / میندیش از سر دار از سر دار البقا داری
رخ زرد و دست و آه سرد و اشک گرم و خون دلی / نشان درد ما تو زین معنی چه با داری
مس رنگ رخ زردت شد زر تا چه روم / تو خود مسکین نمیدانی که با خود کیمیا داری

دل و جان با چنین شرطست سلمان در ره جانان
اگر جان و دلی داری بیار آخر چه داری

سوز تو کجا گیرد در خرمن من خامی / مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر دامی
دریای می عشقت در کاسه سر دارم / مردی سره باید کو زین کاسه کشد جامی
بدنام ابد کردم خود را و نمی دانم / در نامه اهل دل نیکوتر ازین نامی
از عشق تو آسوده گرم نخواهد شد / زیرا که بدان پخته هرگز نرسد خامی
دیوانه دلی دارم کارام نمیگیرد / جز بر در خماری یا پیش دلارامی
بر اسپنج تک شا زیرا که ندارد دل / غیر از دمت کامی آنگاه چه خوش کامی
آغاز غمت کردم تا چون بود انجامش / این نیست از آن کاری کان را بود انجامی

از تو نظری سلمان دارد طمع و شاید
درویش اگر خواهد از پادشه انعامی

صنما مرده آنم که تو جانم باشی / میدهم جان که مگر جان و جهانم باشی

ادی

روز عمر من بیکس شب آمد با تو
روشنایی دل و شمع روانم باشی

بار گردون و غم هر دو جهان در دل من
نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی

گر بسودای توام عمر زیان نیست چه غم
سودم این بس که تو خرم ز زیانم باشی

تو سراپا همه آنی و همه زان توام
غرض من همگی آن که تو آنم باشی

من نهان درد دلی دارم و آن دل از تست
ظاهرا با خبر از درد نهانم باشی

جان و تن دیده‌ام از دل همگی داده بتو
جان و دل تا تو بجای دل و جانم باشی

چون در اندیشه روم گرد در و بام گردی
چون در آیم بسخن ورد زبانم باشی

در معانی صفات تو چه گوید سلمان
هر چه گویم تو منزه ز بیانم باشی

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی
یکروز نگفتی که مرا هست غلامی

محروم ز دیدارم و بیخود ز تجلی
وز چون تو کریمی شده قانع بکلامی

گر سر بودم بر سر کار تو چو پرگار
بیرون ننهم سر گر ازین دایره گامی

تا خال ترا دیدم و تا زلف ترا صید
آزادم و قانع ز همه دانه و دامی

چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم
هر صبح بشامی بروم شام ببامی

اشک حجاز از دگری هست مرا نیست
بیرون ز عراق است سر کوی تو مقامی

گر از جام الست هست جامی باقی ای ساقی
بیا بشکن که مخمورم خمارم زان می باقی

من از عشق تو می‌میرم بگو کاخر چه تدبیرم
که زد مار غمم بر دل نه تریاقست و نه راقی

ز تاب لعل داب می فکندی آتشی در ما
تو در ما آخر آن آتش چرا افکندی ای ساقی

به دردی کن دوای من که بیماران عشقت را
کند درد تو درمانی کند زهر تو تریاقی

ز شرح شوق و مهجوریت چو قاصر شد زبان من
قلم را بر تراشیدم که گوید شرح مشتاقی

من از شوق تو میسوزم چو پروانه بهر شب
دلت بر من نمی‌سوزد چو آخر شمع عشاقی

تو داری طاق ابروی که جفتت نیست در عالم
تو نی آنکس که در عالم بجفت ابروان طاقی

نکورویی و بدخویی فنقانند و حسن یاری
ترا چندانکه می‌بینم بیا با حسن اخلاقی

ز مهر روی تو عمریست با دم میزند سلمان
بمهرش صادقی زیرا از آن مشهور آفاقی

کشید کار ز تنهاییم بشیدایی
ندانم این همه غم چون کشم به تنهایی

ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق
بسر نوشت قلم گشت نامه سودایی

مرا تو عمر عزیزی که رفته‌ای ز برم
چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آیی

امان

زبان گشاده کمر بسته ایم تا چو قلم / بسر گشیم بدان خدمتی که فرمایی

بیا چو بساط گذر بر سواد دیده من کن / چنانچه گوشه دامن بخون نیالایی

چه مرد عشق تو ام من درین طریق که عقل / در آمدیم بسر با وجود دانایی

درم گشای که امید بسته ام در تست / در امید که بگشاید ار تو نگشایی

بآفتاب خطاب تو خواستم کردن / دلم نداد که هست آفتاب هرجایی

سعادت دو جهانست دیدن رویت / زهی سعادت اگر زانچه روی بنمایی

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی / گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی

گفتم بخواب دیدم زلفت چگونه باشد / گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی

گفتم رخ تو بینم گفتا زهی تصور / گفتم بخواب جانا گفتا بخواب بینی

گفتم که روی و مویت بنمای تا ببینم / گفتا که در دل شب چون آفتاب بینی

گفتم خراب گشتم در دور چشم مستت / گفتا که هرچه بینی مست و خراب بینی

گفتم لب تو دیدم صد جان بهاست او را / گفتا مصری تو در لعل ناب بینی

لعلت نهاده با جان آیین می‌پرستی — چشمت گرفته در سر سودای خواب مستی

لعل حیات بخشت روح اللهست گویی — در دور چشم مستت احیای می‌پرستی

پیش کلاهت گو در آفتاب گردش — بر روز بوده شب را روزی دراز دستی

گر نیستی دهانت گویی بهستی خود — ما را خبر ندادی از نیستی و هستی

در زیر آن سر زلف سلمان گرفت سایه — چون سایه از بلندی افتاده شد به پستی

مائیم بکوی یار دل جویی — دیوانهٔ زلف آن پری رویی

ما راست بتی که شد خو نیست [illegible] — بیچاره دلم گرفت آن خویی

چون ذره دل و چشم ماست [illegible] — غیر از تو که دید سرو دل جویی

بیچاره فتاده ام بکویت — راز من و دل فتاده بر کویی

باد آمد و بوی زلفش آورد — دادیم بباد دل بدان بویی

آن موی میان گذشت بر من — آویخته جان ما بیک مویی

ای خال تو گوی و زلف چوگان — در دور قمر فکنده گویی

من ترک نگار می‌نگویم — ای مانع عاشقان تو میگویی

مبارک

مبارک منزلی کانجا فرود آید چو تو ماهی   همایون عرصه‌ای کارد به سویش رخ چنین شاهی
روان شد مرکب جانان چرا ای منتظر ای جان   چه خواهی رفت ازین بهتر نخواهی یافت همراهی
مکن عیبم که می‌کاهم چو ماه از تاب مهرو   که گر ماهی بتی مهوش کشد کوهی شود کاهی
مرا قدی که در وجهم نشیند نیست الا اشک   مرا سیلی که ره آرد بکویش نیست جز آهی
تو از آهی و احوال گرفتاران نمیدانی   دل مسکین من با تیت ازو می‌پرس گه گاهی
عزیزی کو نیفتادست در بند حرم میداند   که در کنعان اسیری را چه افتادست در چاهی
من خاکی به آن گردم که از کوی تو برخیزم   مبادا گر منت بر دل نشیند گرد اکراهی

بتنها من بسودای سر زلفت گرفتارم
که زلفت راهبر شستی چو سلطانست سپاهی

مرا شکفته می‌دارد سر زلف دلارامی   چو بلبل می‌کنیم زاری ز سودای گل اندامی
از آنم وصل می‌باید که در پایش سر اندازم   بیابان گو رسد روزی بهی فرخ سرانجامی
بگو ای صبحدم با او که گر نامم توان بردن   ببخشا بر کسی کو را ز هستی نیست جز نامی
چو کس را نیست امکان خلاص از بند مرگ است   چرا پروانه خطت ز عنبر می‌نهد دامی
نگارا ماه رخسارا غنیمت دان جوانی را   که از ایام برنایی نباشد خوشتر ایامی
سعادت چون مساعد گشت و دولت میدهد یاری   چه خوشتر زانکه بردارد ز حسن خویشتن کامی

اگر فرصت بود سلمان بگوید حال خود با تو
نشاید حال دل گفتن بمکتوبی و پیغامی

مسکین دل من گم شد و گردم طلب وی
بردم بگمان خانه ابروی تو زانش پی

خامند کسانی که بزلفت برسیدند
من سوخته آنگه بمن کی رسد آن می

ساقی بسفال کهنم جام جم آور
یا می چو سکندر بدهم در قدح کی

صد بار لب لعل تو جانم بلب آور
ای دوست بکامم برسان یکدم از آن می

مطرب بزن آن ساز جگرسوز دمادم
ساقی بده آن جام دل افروز پیاپی

در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط
شرط ادب آنست که این نامه کنم طی

می رویت اگر دیده بخورشید کنم باز
صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی

می بویت اگر بر گذرد باد بهاری
حقا که بود بر دل من سردتر از دی

سلمان ره سودای تو می‌رفت غمت گفت
کین راه بپای چو توی نیست بروی

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جایی
سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی

چو آب آشفته میگردم بهر سو تا کجا تا کی
سعادت شد در کنار ما نشاند سرو بالایی

ملامت گو برو سر می بدار آخر چه میخواهی
ز جان غرقه عاجز میان موج دریایی

نمیداند طبیب ای دل دوای درد عاشق را
ز من بشنو که این حکمت شنودستم ز دانایی

طریق عشق بازان نیست پیش دوست جان دادن
بیا ای جان اگر داری و برگ تماشایی

مرا جانی بتن تا کی توانم زیست دور از تو
من مسکین من جایی و جانان نازنین جایی

چرا امروز کارم را بفردا میدهی وعده
بس از امروز نپنداری نخواهد بود فردایی

ز زلفت دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان
پریشانم کجا دادم بسر بر می سر و پایی

می آیی و دمی دو سه در کار میکنی
ما را بدام خویش گرفتار میکنی

وین می خوری بعشوه و دل می بری ز دست
بازی تو این معامله بسیار میکنی

مردم هزار بی سر و پا را چو زلف خویش
بر میکشی و باز نگونسار میکنی

دارم دلی خراب بغایت ضعیف تو
سهلا غمیست ور دل من بار میکنی

در خواب آن دو چشم گران خواب را مهل
زنهار فتنه را چه بیدار میکنی

در حلقه‌های زلف خود آتش فروختی
وین از برای گرمی بازار میکنی

من پرده بر سر اسرار عشق تو میکشم
لیکن تو هتک پرده اسرار میکنی

زان خط که گرد دایره روز میکشی
روز سپید را چو شب تار میکنی

نصیحت میکند هردم مرا زاهد بمستوری
برو ناصح تو حال ما نمیدانی و معذوری

خیال چشم مستش را اگر در خواب خوش بینی
عجب دارم که برداری سر از مستی و مخموری

بدین صورت که من در خواب مستی ام عجب باشد
گرم بیدار گرداند صدای نفخهٔ صوری

مگر تو حور فردوسی که سر تا پا همه روحی
مگر تو مردم چشمی که سر تا پا همه نوری

بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان
که خواهد بود مدتها میان جان و تن دوری

دلی و همتی مردانه باید عشق بازان را
که نتوان کرد شهبازی به بال و پر عصفوری

شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم دارد
چه حاجت روز روشن را بنور شمع کافوری

بپرسی ار کرم ورزی که آخر چونی ای سلمان
ازین تبهای رنجوری وزین شبهای مهجوری

نمی‌پرسی ز حال من نه از من یاد می‌آری
عزیز من عزیزان کسی دارد بدین خواری

دل من گر همه عالم بیازارد بدرگاهت
جنان در خاطرت شاید که بی جرمی بیازاری

دمم دادی که چون چشم خودت دارم بنیکویی
چو چشم خویش میداری مرا لیکن به بیماری

درونت رغبتی دارد به آزار درون من
چه خیزد زین درون آخر بغیر از ناله و زاری

به آزار از درم راندی و رفتی از برم اکنون
طمع دارم که باز آیی و ما را نیز باز آری

خوشا آن دولت و فرصت که من در دولت طلعت
بصبح طلعت باز روز میکردم شب تاری

افغان :

۱۰

رفیقان خفته و بیدار شب تا روز نخست من
درنغ آن عهد بیداری که خوابی بود پنداری

میان ما بغیر از من حجابی نیست میدانم
چه باشد گر درآیی این حجاب از پیش برداری

بزاری و فغان از من چرا بیزار میگردی
دل سلمان به آزاری نخواهد کرد بیزاری

نه مرد عشق او بودی دلا گفتیم و نشنیدی
طریق عشق ورزیدی کنون از خویشتن دیدی

بیفشردی قدم بر کار و چون بکار بسیاری
بکوشیدم که بر کارت بگردانم بگردیدی

چو خامه سرزنش کردم سر از من کشیدی سر
شدی چون نی به سودای خط یار پیچیدی

چو ساغر دورها گشتی ز دو یکدم نیاسودی
چو بربط زخمها خوردی فرا و یکدم نیالیدی

بجان بودم خریدارت بکردی میل سودایم
بدم بفروختی خود را بدو به زین نیرزیدی

چو چشم نیم مست او شدی بستر نخفتیدی
چو زلف بت پریشان اوردی لاله غلطیدی

خطا گفتم بگو کردی هوای روی او ای دل
به زندان تن سلمان بباغ جان خرامیدی

زدم به تیر غمزه دلم را چه میرنجی
خود را گذاشتم نه تو خود در دل منی

درهم زند ابروی و چشم تو وقت من
خود وقت کیست آن که تو برهم نمی زنی

ای کاروان عشق چو بر کار دورها
گردیده در پی تو به نعلین آهنینی

سرتاسر جهان ظلمات است و یک چراغ — مردم نهاده اند همه سر بروشنی

ما و شرابخانه و صوفی و صومعه — او را می طهور و مرا دردی دنی

مردم که خنده شکری میکند لبت — بر ریش تازه ام نمکی می پراکنی

امروز خاک پای سگ دوست شد کسی — کو کرد ترک سروری و دوش و گردنی

ای پادشاه که همت بلند پرده دار دوست — خود را چو آفتاب زر و زن در افکنی

گویی که ای جو آب حیاتت بعینه — پاکیزگی و خوی خوش و پاک دامنی

تو سرو سربلندی و چون سایه کار من — افتادگی و مسکنت و فروتنی

سلمان تو در درون بهوای صنوبر تن
غم را چه می نشانی و جان را چه می کنی

هر که از روی تواضع ننهد پیشانی — پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی

همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی — همه خوانند ترا تا تو کرا میخوانی

سر بگردان ز من آخر که همه عمر عزیز — خود بپایان شود ار دیر بسر گردانی

رفت در حلقه زلف تو بموی صد دل — دل بخود درفتار است بدین ارزانی

ساقیا نوبت آنست که از دست خودم — بدهی جامی و از دست خودم بستانی

گفت در دل خود میطلبم چون طلبم — که دلم با تو و من بیخودم از حیرانی

باد بپایان سخن را تو سواری سلمان
آفرین بر سخنت باد که خوش میرانی

همرنگ رویش در چمن گل یاسمین گر دیدمی
دایم هم بویش چون صبا گرد جهان گردیدمی

این گل بدین چندینم باشد ز شوق عارضت
کو خاری از باغ تو تا دامن ز گل در چیدمی

در حلقه سودای او مردی بکردی میرود
من نیز سودا میکنم یا رب آن ارزیدمی

چون او نمی آید شبی در بر رسیدن مرا
ای کاجکی خواب آمدی تا من بخوابش دیدمی

لب بر لب من می نهد چون نی دم من میدهد
گردم بدادی هر دمم چندین چرا نالیدمی

بوسیدن جانم لبش گو نیست روزی کاجکی
چون جرعه افتادی که من خاک درش بوسیدمی

سودای پنهانم قلم کرد آشکارا چون کنم
ای کاجکی ممکن شدی کاتش نمی نوسیدمی

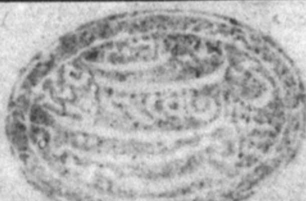
سلمان خیال روی او چون با نه دارد درون
گر نیستی در خویشتن چندین چرا پیچیدمی

سر مختصر چه داند آیین عشق بازی
کی در هوا مگس را باشد مجال بازی

آن شیر دل که خود را در عشق کشت بازی
در دین عشق بازان باشد شهید و غازی

بر پای یار جان ده کافت زندگانی
در پای او سر افکن کینست سرفرازی

ای کعبه حقیقی بنمای رخ که ما را
بگرفت دل بکلی زین قبله مجازی



زلفش به باد داده سرهای بیقراران | چشمش خراب کرده دلها به ترکتازی
عمر منست زلفش میخواهمش همیشه | وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را
سلمان که بر نیاید کاری چنین به بازی

هزارت ذره می‌بینم که می‌بینند بر سوی | دریغ آید مرا الحق بهر چشمی چنان روی
چه کار افتاد با نجمم به هفتی روی مه‌روی من | به بخت من ز مشتری فرو نگذاشتی مویی
نمی‌ارزد بدان خونم که تا عمد ز ابیالای | تو بنشین و اشارت کن بچشمی و به ابرویی
من آن باشم که بر بام عنان از سوی تو گشایی | همه خلق جهان سویی اگر باشند و من سویی
خطا میدانم و آهو به آهو نسبت چشمیت | که چشم شیرگیر تو ندارد هیچ آهویی
سگان کوی تو دایم به بخت چون خود من | همی بویند و می‌بوسند خاک سر کویی
از آن می در قدح خندد که می از آن رنگی است | از آن گل بی‌وفا باشد که گل را هست از او بویی
ز سر خواهم من از بهر تو گویی بر تراشیدن | ولی چوگان تو سر در نمی‌آرد به هر گویی

دعاگوی تو بسیارند و سلمان از همه کمتر
ولیکن چون دعاگویت بود کمتر دعاگویی

تمت بالخیر



به دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

اتحادیست میان من و تو
من و تو نیست میان من و تو

تو که با دشمن نظر داری
دوستان را کجا کنی محروم

برو مرا [illegible] و ظیفه ظیفه ظیفه

ای که گفتی که از [illegible]
از [illegible] نه غیر غیر

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

دل که دایم هوس جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد